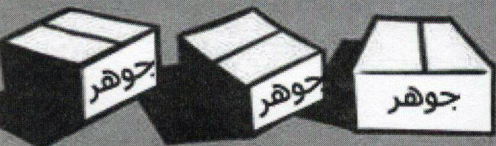


# آخرین بار کی دیدیش؟

لمونی اسنیکت  
امیر مهدی حقیقت



سوالهای غوی  
۲





## فصل اول

شهری بود و مجسمه‌ای بود و آدمی بود که او را دزدیده بودند. در مدتی که در این شهر بودم، استخدام شده بودم که این آدم را نجات بدهم و خیال می‌کردم که مجسمه به کلی ناپدید شده. کمابیش سیزده سالم بود و عوضی فکر می‌کردم. درباره‌ی همه‌ی این‌ها عوضی فکر می‌کردم. باید می‌پرسیدم: «چطور ممکنه آدمی که دزدیده شده، همزمان دو جا باشه؟» اما سؤال عوضی را پرسیدم — راستش کم و بیش چهار تا سؤال عوضی بوده. این گزارش سؤال دوم است.

هوا سرد بود و صبح بود و باید موهایم را کوتاه می‌کردم. از این وضعیت خوشم نمی‌آمد. وقتی باید موهایت را کوتاه کنی، این جور به نظر می‌رسد که ظاهراً کسی حواسش بهت نیست که تر و خشکت کند. این نکته درباره‌ی من درست بود. در لاست‌آرمز، مسافرخانه‌ای که یکپهو به خودم آمده بودم و دیده بودم دارم توش زندگی می‌کنم، هیچ‌کس نبود که تر و خشکم کند. اسم اتاقم سوئیت شرق دور بود، ولی سوئیت نبود و توی آن اتاق، زنی به اسم اس تئودورا مارکسون هم زندگی می‌کرد، ولی نمی‌دانستم اس اول چه اسمی است. اتاق خوبی نبود و سعی می‌کردم زیاد توش وقت نگذرانم، جز وقت‌هایی که می‌خوایدم یا زور می‌زدم که بخوابم یا خودم را به خواب می‌زدم، یا وقتی غذا می‌خوردم. بیشتر غذاها را تئودورا می‌پخت، ولی «می‌پخت» کلمه‌ی خیلی شیکی



است برای کاری که او می‌کرد. کاری که می‌کرد این بود که از یک سوپرمارکت نیمه‌خالی چند تا چهارراه آن‌ورتر، مواد غذایی می‌خرد و بعد، همه را روی صفحه‌ی آهنی کوچکِ داغی که سیمش به پریز دیوار وصل بود، گرم می‌کرد. آن روز صبح، صبحانه نیمرو بود که تئودورا برایم روی یک حوله‌ی حمام ریخت و داد دستم. مدام یادش می‌رفت بشقاب بخرد، اما گاهی یادش می‌آمد سرزنشم کند چرا گذاشته‌ام یادش برود. بیشتر نیمرو به حوله چسبید، برای همین چیز زیادی ازش نخوردم، ولی بعدش یک دانه سیب نه چندان خراب پیدا کردم و حالا ته‌مانده‌ی نوچ سیب توی دستم بود و توی سالن ورودی مسافرخانه‌ی لاست‌آرمز نشسته بودم. چیز زیادی توی سالن دیده نمی‌شد. مردی بود به اسم پراسپر لاست که آنجا را با لبخندی می‌گرداند که کاری که با من می‌کرد این بود که عقب عقب بروم، انگار چیزی ترسناک از یک کشو بخزد بیرون و به سمتم بیاید و توی باجه‌ی کوچکی در کنج سالن، تلفنی بود که معمولاً همیشه کسی پاش بود و مجسمه‌ی گچی زنی هم بود بدون دست و بدون لباس. او بلوز لازم داشت، بلوزی بلند و بی‌آستین. دوست داشتم روی کاناپه‌ی کثیف زیرش بنشینم و فکر کنم. حقیقتش را بخواهید، به الینگتون فینت فکر می‌کردم، دختری با ابروهای غریب و خمیده به شکل علامت سؤال و چشم‌های سبز و لبخندی که ممکن بود هر معنایی بدهد. مدتی بود که آن لبخند را ندیده بودم. الینگتون فینت فرار کرده بود و در دستش مجسمه‌ای بود به شکل دیو غران. دیو در افسانه‌های کهن موجود هولناکی بود که هم دریانوردها و هم شهرنشین‌ها نگران روبرو شدن با آن بودند. تنها نگرانی من روبرو شدن با الینگتون بود. نمی‌دانستم کجاست یا کی دوباره می‌بینمش. تلفن درست طبق برنامه زنگ زد.

گفتم: «الو؟»

سکوت محتاطانه‌ای برقرار شد و بعد گفت: «صبح به خیر. من روی یک نظرسنجی داوطلبانه کار می‌کنم. نظرسنجی یعنی شما به چند تا سؤال جواب می‌دین، داوطلبانه هم یعنی —»

طبق برنامه، حرفش را قطع کردم. «می‌دونم داوطلبانه یعنی چی؛ یعنی یک مدت به خواست خودت کار می‌کنی.»  
گفت: «دقیقاً، قربان.» بامزه بود که می‌شنیدم خواهرم به من می‌گفت قربان.  
«الان وقت مناسبی هست برای اینکه به چند تا سؤال جواب بدین؟»

گفتم: «چند دقیقه وقت دارم.»

«سؤال اول اینه که در حال حاضر چند نفر با شما زندگی می‌کنند؟»

به پراسپر لاست نگاه کردم که آن طرف سالن ورودی، سر میزش ایستاده بود و به ناخن‌هایش نگاه می‌کرد. به زودی متوجه می‌شد من پای تلفنم و بهانه‌ای پیدا می‌کرد که جایی بیاید که بتواند بهتر گوش بایستد. گفتم: «من تنها زندگی می‌کنم. البته فقط فعلاً.»

«کاملاً متوجه‌م.» از جواب خواهرم فهمیدم که او هم دقیقاً جایی است که خلوت نیست. تازگی‌ها گفتگوهای تلفنی امنیت نداشت، البته نه فقط به خاطر فصول باشی‌ها. مردی بود به اسم هنگفایر، آدم شروری که در مرکز تحقیقات من قرار داشت. هنگفایر توانایی آزاردهنده‌ای داشت برای تقلید صدای آدم‌ها، یعنی هیچ‌وقت صد درصد معلوم نبود داری با کی تلفنی حرف می‌زنی. این هم معلوم نبود که دوباره کی سر و کله‌ی هنگفایر پیدا می‌شود، یا نقشه‌اش چیست. در مجموع، خیلی چیزها معلوم نبود.

خواهرم ادامه داد: «راستش توی خونه‌ی من هم اوضاع اون قدر پیچیده شده که معلوم نیست از این به بعد باز می‌تونم برم کتابخونه یا نه.»

گفتم: «متأسفم که این‌رو می‌شنوم.» که کد رمزی ما بود برای تأسف از شنیدن این خبر. مدتی بود که من و خواهرم به وسیله‌ی سیستم سفارش کتاب در کتابخانه‌ها با هم در ارتباط بودیم. حالا ظاهراً می‌خواست به من بگوید که از این به بعد دیگر امکان این کار هم نیست.

«سؤال دوم اینه آیا ترجیح می‌دین تنهایی برین موزه یا کسی همراهنون

باشه؟»



به تندی گفتم: «کسی همراهم باشه. هیچکی نباید تنهایی بره موزه.»  
پرسید: «ولی اگه نتونید همراه همیشگی تون رو با خودت ببرید، به خاطر اینکه جای خیلی دوری رفته، چی؟»

چند ثانیه‌ای به گوشی تلفن توی دستم ماتم برد، انگار بتوانم از داخل سوراخ‌های ریز تلفن نگاه کنم و از جایی آن همه دور، شهرم را ببینم که خواهرم، مثل خودم، داشت در آن کارآموزی می‌کرد. گفتم: «اون وقت باید یه همراه دیگه رو با خودت ببری، نه اینکه تنهایی بری موزه.»

پرسید: «اگر هیچ همراه به دردبخور دیگه‌ای پیدا نشه، چی؟» و بعد لحنش عوض شد، انگار کسی وارد اتاق شده بود. «سؤال سوم من اینه، قربان.»

گفتم: «پس اصلاً باید دور موزه رفتن رو خط بکشی.» ولی بعدش، برای من هم مزاحمی سر رسید. اس تئودورا مارکسون داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. اول موهایش آمد، یک توده‌ی انبوه درهم و برهم و آشفته، انگار که چند تا کله‌ی مودار در حال کشتی گرفتن با هم باشند، بعد هم خودش آمد، اخم‌آلود و قدبلند. معماهای زیادی هست که من هیچ‌وقت حلشان نکرده‌ام و موهای استاد راهنمای من شاید عجیب‌ترین پرونده‌ی حل نشده‌ام باشد.

خواهرم داشت می‌گفت: «ولی قربان — ولی من مجبور شدم باز حرفش را قطع کردم.»

گفتم: «سلام من رو به ژاک برسون.» که اینجا دو معنی داشت. یکی این بود که «باید تلفن رو قطع کنم.» دومیش هم دقیقاً همان چیزی بود که داشتم می‌گفتم. تئودورا به من گفت: «ای، اینجا جایی، اسنیکت! داشتم همه‌جا رو دنبال می‌گشتم. گفتم به مورد آدم‌ربایی پیش اومده.»

با حوصله گفتم: «مورد آدم‌ربایی در کار نیست. خودم به شما گفتم که دارم می‌رم توی سالن ورودی.»

تئودورا به من گفت: «معقول باش. می‌دونی که من صبح‌ها خوب به حرفت گوش نمی‌دم، برای همین باید خودت رو درست تطبیق بدی. اگر قراره صبح جایی

بری، شب قبلش به من بگو. ولی تو الان نه اینجا جایی، نه اونجا. امروز صبح هم ما فراری جو می‌شیم، اسنیکت.»  
«فراری جو؟»

«فراری جو یعنی کسی که آدم‌های فراری و گمشده رو پیدا می‌کنه و برشون می‌گردونه. یالا، اسنیکت، باید بجنییم.»

تئودورا خیلی لغت بلد بود که اگر به وقت مناسب استفاده بشود، ممکن است خیلی هم جذاب باشد، ولی اگر قرار باشد عجله کنی و کسی کلمه‌ای مثل فراری جو را بگوید که احتمالاً معنی‌اش را نمی‌دانی، آن وقت این حجم فراوان از کلمه‌ها، حسابی آزاردهنده می‌شود. یا می‌شود گفت زجرآور. یا می‌شود گفت عذاب‌آور. یا می‌شود گفت دردرساز. یا می‌شود گفت عصبی‌کننده. یا می‌شود گفت معذب‌کننده. یا می‌شود گفت حرص‌درآر. یا می‌شود گفت کفردرآر. یا می‌شود گفت خون‌آدم را به جوش می‌آورد، یا کفر آدم را درمی‌آورد، یا حرص آدم را درمی‌آورد، یا آدم را از کوره به درمی‌برد یا صورت آدم از خشم کبود می‌شود یا کارد بهش بزنی خوش در نمی‌آید، یا دود از کله‌اش بلند می‌شود و همان‌طور که می‌بینید می‌شود وقت هدر بدهی وقتی که وقتی برای هدر دادن نیست. دنبال تئودورا از لاست‌آرمز بیرون رفتم، جایی که ماشین قراضه‌اش ناجور لب جدول پارک شده بود. نشست روی صندلی راننده و کلاه ایمنی چرمی‌اش را که همیشه وقت رانندگی سرش می‌کرد، سرش کرد. همین کلاه مظنون اصلی این معما بود که چرا موهای او همیشه این‌قدر عجیب و غریب است.

در شهری بودیم به اسم شهر لکه‌ی ساحلی که دیگر کنار دریا نبود و کمابیش دیگر شهر هم نبود. خیابان‌ها بی‌صدا و ساختمان‌ها متروکه بودند، ولی اینجا و آنجا هنوز می‌شد نشانه‌هایی از زندگی را دید. از هانگری رد شدیم — غذاخوری‌ای که هنوز غذاهایش را امتحان نکرده بودم و از پشت شیشه‌اش هیکل چند نفر را دیدم که داشتند صبحانه می‌خوردند. از سوپر پارشال فودز رد شدیم که معنی‌اش نیمچه خوراکی بود و خوراکی‌هایمان را ازش می‌خریدیم و یکی دو مشتری را توش دیدم که لابلاهی قفسه‌های نیمه‌خالی می‌چرخیدند. توی کافه‌قهوه گربه‌سیاه فقط یک نفر